

بھارت

# زمان بہ وقت قاصدک

ہیو  
Hoopa



# زمان به وقت قاصدی

نویسنده: ربکا وستکات

مترجم: مهتاب محبوب

#### DANDELION CLOCKS

Copyright © Rebecca Westcott Smith, 2014.

Persian Translation © Hoopaa Publication, 2019

نشر هوپا با همکاری آژانس ادبی کیا در چهارچوب قانون بین‌المللی حق انحصاری نشر اثر (Copyright) امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این کتاب را در سراسر دنیا با بستن قرارداد از نویسنده‌ی آن، Rebecca Westcott Smith، خریداری کرده‌اند.

#### رعایت «کپی‌رایت» یعنی چه؟

یعنی «نشر هوپا» از نویسنده‌ی کتاب، ربکا وستکات، برای چاپ این کتاب به زبان فارسی در ایران و همه‌جای دنیا اجازه گرفته و بابت انتشارش، سهم نویسنده، یعنی صاحب واقعی کتاب را پرداخت کرده است.

اگر هر ناشری غیر از هوپا، این کتاب را به زبان فارسی در ایران یا هر جای دنیا چاپ کند، بدون اجازه و رضایت ربکا وستکات این کار را کرده است.

سرشناسه: وستکات، ربکا  
Westcott, Rebecca

عنوان و نام پدیدآور: زمان به وقت قاصدک / نویسنده ربکا وستکات؛ مترجم مهتاب محبوب؛ ویراستار ناهید وثیقی.

مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۳۹۷.

مشخصات ظاهری: ۳۱۲ ص.

شابک: ۹-۹۷-۸۸۶۹-۶۰۰-۹۷۸

وضعیت فهرست نویسی: فیپا

یادداشت: عنوان اصلی: Dandelion Clocks.

موضوع: داستان‌های کودکان (انگلیسی) -- قرن ۲۱م.

موضوع: Children's stories, English -- 21st century

شناسه افزوده: محبوب، مهتاب، ۱۳۶۲ - مترجم

رده بندی کنگره: ۸۱۳۹۷: PZ۷/۵

رده بندی دیویی: ۸۲۳/۹۲ [ج]

شماره کتابشناسی ملی: ۵۲۷۷۶۶۷

#### زمان به وقت قاصدک

نویسنده: ربکا وستکات

مترجم: مهتاب محبوب

ویراستار: ناهید وثیقی

مدیرهنری: فرشاد رستمی

طراح گرافیک: فائزه فغفوری

تصویرساز روی جلد: مژگان قره

ناظر چاپ: سینا برازوان

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: واژه پرداز اندیشه

چاپ اول: ۱۳۹۸

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

قیمت: ۳۸۰۰۰ تومان

شابک: ۹-۹۷-۸۸۶۹-۶۰۰-۹۷۸

هوپا  
Hoopaa

آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۲/۱، واحد دوم غربی

صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ | تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰

www.hoopaa.ir | info@hoopaa.ir

• همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.

• هرگونه استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.

## سه ماه بعد

بعضی وقت‌ها به صندوقچه‌ای که ته کمد دهن کرده‌ام، فکر می‌کنم و با خودم می‌گویم شاید دوباره بازش کنم. شاید روحش آن تو باشد و بخواهد بیاید بیرون و آزاد باشد. اگر بود و می‌دید من چه جور آدمی شده‌ام چه می‌گفت؟ اما حُب، خیلی هم به این ماجرا فکر نمی‌کنم، چون نظرش را می‌دانم و با آن موافق نیستم. خندیدن، لذت‌بردن و زندگی کردن یعنی فراموش کردن و اگر بگذارم چنین اتفاقی بیفتد، هیچ‌وقت خودم را نمی‌بخشم. راستش او من را تنها گذاشت، پس فرصتی برای نظر دادن ندارد. اگر می‌خواست درباره‌ی اینکه من چطور زندگی کنم، نظر بدهد، باید می‌ماند، مگر نه؟ نباید من را با یک صندوقچه‌ی چرت و قدیمی و چند تا دفتر خاطرات که به هیچ دردم نمی‌خورد، تنها می‌گذاشت.

نباید می‌رفت.

کلی پرس وجو کردم. کار سختی هم نبود. تنها جایی که توی این شهر زپرتی می‌توانی گوشت را سوراخ کنی، مغازه‌ی هر آند تینگز<sup>۱</sup> است. مغازه‌ی لوس و بی‌مزه‌ی دخترانه‌ای که پُر است از بدلیجات و کلاه‌گیس و یک عالم لاک ناخن براق. آلیس<sup>۲</sup> امروز صبح طبق قرارمان آمد دنبالم.

وقتی به مغازه رسیدیم، کلی دختر توی صف ایستاده بودند. دستپاچه شده بودم. فکر کردم کاش دوربینم را آورده بودم. عکس گرفتن همیشه ذهنم را آرام می‌کند. دختری که جلوی من ایستاده بود، موهای خیره‌کننده‌ی بنفش و صورتی داشت که می‌شد ازش عکس محشری گرفت. آلیس به من گفته بود که درد سوراخ کردن گوش بیشتر از درد نیش زنبوری که زنگ ورزش نیشم زده بود، نیست. حرفش همچین دلگرم‌کننده هم نبود، چون نیش آن زنبور خیلی درد داشت. به هر حال، بالاخره نوبت من رسید و روی چهارپایه، جلوی ویتترین نشستم.

هیچ وقت درست نفهمیده بودم چرا چهارپایه را جلوی ویتترین گذاشته‌اند، اما الان می‌دانم. نکته‌ی ماجرا این است که اگر مادر فضول و خودرأی آدم خیلی اتفاقی سرِ راهش به سوپرمارکت از آنجا رد شود و آدم را ببیند که آن پشت نشسته و می‌خواهد «بدن زیبایش را ناقص

## سیزده هفته قبل

اگر می‌شد کسی از خجالت بمیرد، من الان مرده بودم. کاش یک جور منشور یا اعلامیه‌ی حقوق بشر برای مادرها وجود داشت که آن‌ها را از بعضی چیزها منع می‌کرد. مثلاً از اینکه طوری رفتار نکنند، انگار اولین نفری هستند که در دنیا مادر شده‌اند. انگار مامان نمی‌داند همه‌جای دنیا مامان‌ها دارند بچه بزرگ می‌کنند و فکر هم نمی‌کنند که باید در همه‌ی جزئیاتِ زندگی بچه‌هایشان دخالت کنند. بچه‌ها همین طوری هم بزرگ می‌شوند، بدون دخالت مادرها، بدون کمک و «نصیحت‌های» زورکی‌شان.

چیزی نمانده بود قِسر دربروم. خیلی وقت بود داشتم نقشه می‌کشیدم و پول‌توجیبی‌هایم را جمع می‌کردم، تا از مامان یا بابا پول اضافی نخواهم. چون اگر بو ببرند من برخلاف میلشان کاری کرده‌ام و تازه مجبورشان کرده‌ام پولش را هم بدهند، حسایی از کوره درمی‌روند.

1. Hair & Things

2. Alice

کند»، بتواند راهش را به سمت مغازه کج کند، وارد شود، صدایش را ببرد بالا و با گفتن «همین الان، خانوم جوون» از شاگرد مغازه که دارد زهره‌ترک می‌شود، بابت این ماجرا توضیح بخواهد.

بعد با صدایی گوش‌خراش که تا ته مغازه می‌رسد، سؤال کند چطور یک فروشگاه خوشنام اجازه می‌دهد یک دختر جوان خودش را از ریخت بیندازد. مطمئنم چند تا از دخترهای مدرسه را ته مغازه دیدم که قایم شده بودند و داشتند نیشخند می‌زدند. همان موقع مدیر مغازه با عجله خودش را به ما رساند و گفت من به آن‌ها گفته‌ام بیشتر از شانزده سال دارم، اما مامان خنده‌ی ناجوری کرد و از مدیر خواست خوب به من نگاه کند و بگوید قیافه‌ی من به یک دختر شانزده‌ساله می‌خورد؟ مدیر گفت نه، حالا که فکرش را می‌کند، سر و وضع من اصلاً به یک دختر شانزده‌ساله نمی‌خورد. بعد هم پرسید آیا می‌تواند برای جبران این اشتباه یک بُن هدیه‌ی پنج‌پوندی به مامان تقدیم کند؟ نمی‌دانم مامان در جواب چه گفت، چون نزدیک بود از خجالت آب شوم و بروم توی زمین. تا آن لحظه هم مدرسه‌ای‌هایم داشتند به تمام حرف‌ها گوش می‌دادند و به هم سقلمه می‌زدند و می‌خندیدند. آلیس که درست مثل یک فرشته است، کنار من ماند، اما رنگ پوستش صورتی شده بود، صورتی بدرنگ.

مامان بعد از اینکه مدیر را له‌لورده کرد و قسم خورد تا زنده است، دیگر پایش را توی هر آند تینگز نگذارد، برگشت و مثل فشنگ از در بیرون رفت.

معلوم بود که انتظار داشت من و آلیس دنبالش برویم. ما هم رفتیم. مامان بیرون منتظر ما بود و تا برسیم به ماشین حتی یک کلمه هم حرف نزد. تمام طول راه تا خانه‌ی آلیس هیچ کس چیزی نگفت. من و آلیس مدام به هم نگاه می‌کردیم، نیمی از وجودم خنده‌اش گرفته بود، اما هر بار یادم می‌افتاد چه شده و تا دوشنبه صبح که بروم مدرسه ماجرا چطور مثل برق‌وباد توی فیسبوک پخش می‌شود، دیگر دلم نمی‌خواست بخندم. انگار آلیس حسایب ترسیده بود. مامانم اگر بخواهد می‌تواند تبدیل به هیولا بشود.

آلیس را جلوی خانه‌شان پیاده کردیم، مامان همچنان ساکت بود. آلیس دستم را فشار داد و از روی حرکت لب‌هایش فهمیدم که می‌گوید امیدوارم شانس بیاوری. هر دویمان می‌دانستیم که واقعاً به شانس احتیاج داریم.

مامان راه افتاد، اما یک کم جلوتر ماشین را کنار خیابان نگه داشت. همه‌ی دل‌وجرت‌تم را جمع کردم. مدل مامانم این‌طوری است که هی پشت‌سرهم حرف می‌زند و حرف می‌زند. به گمانم نیروهای مسلح

دارند خودشان را از یک نیروی خبره برای مبارزه با تروریسم و دفاع از جهان آزاد محروم می‌کنند. آن‌ها باید مامان را بفرستند تا آن‌قدر برای دشمنان سخنرانی کند که تسلیم بشوند. قول می‌دهم یکی دو ساعت که با او باشند، هم درستکار می‌شوند و هم دستشان می‌آید که اگر پایشان را از گلیمشان درازتر کنند، چه بلایی سرشان می‌آید و التماس می‌کنند آزاد شوند.

باین حال، مامان این بار پاک غافل گیرم کرد. فکر می‌کردم از اینکه بدون اطلاع او و بابا رفتم آنجا عصبانی شود، هر چند که بابا خیلی هم به این جور چیزها اهمیت نمی‌دهد. بابا چیزی نمی‌گوید، حرفش این است که چون دختر نیست، درک نمی‌کند این همه جاروجنجال سر چیست. بابا همیشه و در هر جروبحتی طرف مامان را می‌گیرد. ما بارها درباره‌ی سوراخ کردن گوش‌های من سروکله زده‌ایم و مامان همیشه می‌گوید باید صبر کنم تا سیزده سالم بشود. سوراخ کردن گوش‌هایم راه خوب و مناسبی است برای نشان دادن اینکه سال‌های نوجوانی‌ام شروع شده. من هم همیشه می‌گویم که ماجرا را این‌قدر بزرگ نکند. پدر و مادر همه‌ی هم‌کلاسی‌هایم آن‌قدر باحال‌اند که اجازه می‌دهند بچه‌هایشان هر کاری دلشان می‌خواهد بکنند. یازده‌سالگی شبیه سیزده‌سالگی است، همچنین فرقی هم ندارند، غیر

از این است؟

باین حال مامان درباره‌ی اینکه من یواشکی رفته بودم گوشم را سوراخ کنم، یک کلمه هم حرف نزد. درعوض شروع کرد به حرف زدن درباره‌ی خطری که تهدیدم می‌کرد و پرسید می‌دانم اگر سوراخ کردن گوشم با مشکل مواجه می‌شد، چه اتفاقی ممکن بود بیفتد؟ پرسید درباره‌ی عفونت و جای زخم چیزی می‌دانم؟ فکر کنم یک‌جایی هم «از ریختن و قیافه‌افتادن» را به کار برد، ولی راستش گوش نمی‌دادم. توی این فکر بودم که برای تنبیه... ببخشید، برای درس عبرت چه خوابی برایم می‌بیند.

مامان به خاطر اینکه می‌تواند درس عبرتی متناسب با خرابکاری‌هایمان تعیین کند، به خودش افتخار می‌کند و من می‌خواستم بفهمم این بار چی توی ذهنش است.

ممکن است مجبورم کند خودم گوشم را با سوزن و یک تکه نخ سوراخ کنم؟ یا مجبورم کند به تمام مغازه‌های هر آند تینگز نامه بنویسم و ازشان بخواهم عکسم را همراه با ممنوعیت مادام‌العمرم برای ورود به مغازه‌ی آن‌ها بزنند پشت و پشیمان‌ترین؟ بار اولی که مامان حرفش را زد اصلاً نشنیدم، در نتیجه مجبور شد حرفش را تکرار کند و او از این کار متنفر است.

تبدیل شده به یک کابوس. تا آن موقع همه می فهمند چه اتفاقی توی شهر افتاده. شاید تا آخر هفته از حقارت بمیرم و بعد مامان بی نهایت متأسف می شود و روی بدن سرد، غم زده و گوش های سوراخ نشده ی من اشک حسرت می ریزد. مامان رسماً آدم را آزار می دهد و جلوی دیگران آبروی آدم را می برد. اصلاً درک نمی کند یازده ساله بودن یعنی چه و شرط می بندم تا زمانی که سیزده سالم نشده اجازه نمی دهد گوشم را سوراخ کنم.

«اولیویا، گوشت با منه؟ گفتم خودم یه جای مناسب که کارشون رو بلد باشن پیدا می کنم و با هم می ریم که گوشت رو سوراخ کنی. اگه این قدر برات مهمه، باشه، اما نمی خوام بدون اینکه به من بگی یواشکی بری.»

ایول! حدسش را هم نمی زدم! راستی راستی قرار است گوشم را سوراخ کنم! دیگر من تنها دختر با گوش های سوراخ نشده و بدون زلم زیمبو بین هم سن و سال هایم نخواهم بود. درست است که توی مدرسه تعداد کمی از بچه ها هستند که گوششان را سوراخ نکرده اند، اما من علاقه ای به معاشرت با آنها ندارم. از همین الان دارم نقشه می کشم که چه جور گوشواره ای بخرم. مطمئنم با گوشواره معرکه می شوم. یک جفت گوشواره ی چوبی براق شکل طوطی دیده بودم که می توانم هر وقت می خواهم بازیگوشی کنم، بیندازمشان گوشم. خیلی بامزه می شود! برای مدرسه هم یک گل کوچک نقره می خرم. شاید یک جفت گل داوودی. قانون مدرسه این است که گوشواره ی ساده بیندازیم، اما هیچ کس از این قانون پیروی نمی کند.

باورم نمی شود مامانم با سوراخ کردن گوشم موافق است! خیلی دوستش دارم! اما هنوز از دستش عصبانی ام و دوشنبه صبح برایش



«به عقیده‌ی یک کرم، عجیب است که  
انسان کتاب‌هایش را نمی‌خورد.»

بخشی از شعر «کرم‌های شب‌تاب» / رابیندرانات تاگور

**هوپا، ناشر کتاب‌های خوردنی**



نشر هوپا همگام با ناشران بین‌المللی، از کاغذهای مرغوب با زمینه‌ی کرم استفاده می‌کند، زیرا:  
این کاغذها نور را کمتر منعکس می‌کنند و در نتیجه، چشم هنگام مطالعه کمتر خسته می‌شود.  
این کاغذها سبک‌تر از کاغذهای دیگرند و جابه‌جایی کتاب‌های تهیه‌شده با آن، آسان‌تر است.  
و مهم‌تر از همه اینکه برای تولید این کاغذها درخت کمتری قطع می‌شود.

..... به امید دنیایی سبزتر و سالم‌تر .....